



سخاوت و بخشش

۳

سوم دبستان

از مجموعه
داستان‌های «لولوبی‌ها»

بیماری ناخن خشکی

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





لو لو بی ہا





راستی می‌دانید کار لولوبی‌ها به کجا کشید؟ آن‌ها دیگر دروغ نمی‌گویند، عادل و صادق شده‌اند. اما باز هم به روزهای زیبای زندگی‌شان برگشته‌اند. علت آن را کسی نمی‌داند، نه من و نه «پیر دانا». شاید بین شما کسی باشد که علت آن را بداند. به هر حال، من هم به همراه شما، با خواندن این داستان، علت این ماجرا را خواهیم فهمید. ببینیم لولوبی‌های بخت‌برگشته، دوباره گنزی می‌شوند یا خیر؟ آن‌ها هر بلایی که سرشان آمده، به خاطر دروغ گفتن بود. برای خوب شدن و برگشتن به روزهای گذشته، از تلاش‌های فراوان آن‌ها خبر داریم. اما چرا به حال و روز گذشته‌شان بر نمی‌گردند؟ من هم همین سؤال را می‌پرسم. چند شب هست خوابم نمی‌برد. دلم به حال و روز آن بینواها می‌سوزد. شما دل‌تان به حال‌شان نمی‌سوزد؟ انسان با صورت کبود می‌تواند زندگی کند؟ اگر راستش را بخواهید، نمی‌خواهم جای آن‌ها باشم. وقتی داشتم از مادر بزرگم ماجراهایشان را می‌شنیدم، خدا را شکر کردم که ما ارزش‌های اخلاقی را می‌دانیم و رعایت می‌کنیم.

مطمئن هستم شما هم این ارزش‌ها را می‌دانید.





اجازه بدهید داستان را شروع کنیم. بیایید کنار هم بنشینیم. به حرف‌های مادر بزرگ قصه گو گوش کنیم. لولوبی‌ها که نزد پیر دانا، رفته بودند، وضعیت خود را تعریف کردند و با ناراحتی گفتند: «شما که هر چه گفتید ما انجام دادیم. از عدالت غافل نشدیم. دروغ نگفتیم. صادقانه زندگی کردیم. بیایید ببینید که اشتباه‌های ما بخشیده نشده است و هنوز هم کوتوله‌هایی با چهره‌ی کبود هستیم،

پیر دانا، گفت: «آه، دوستان من!، برای این که شما را به وضعیت گذشته‌تان برگردانم، هر کاری از دستم برمی‌آمد، انجام دادم؛ اما موفق نشدم. اگر درمان درد شما، در مرهم‌ها یا داروها بود، تاکنون مدت‌ها بود که شما را مداوا کرده بودم. چه کار کنم که درمان درد شما در وجود خودتان است. در تصمیم و عمل شماست. تا آن‌ها را درست نکنید، خوب نمی‌شوید.، آنها با درماندگی پرسیدند: «چه چیزی را باید درست کنیم؟ دیگران از چه چیزی اطلاع دارند که ما بی‌اطلاع هستیم؟ لطفاً بگویید. به ما راه را نشان دهید. هر چه امر کنید، همان را انجام می‌دهیم.»







لولوبی‌ها این‌ها را گفتند و شروع به گریه کردند. آن‌ها زارزار گریه می‌کردند. از چشم‌هایشان که اشک می‌ریخت، چهره کبودشان تیره‌تر می‌شد. فریاد زدند: «ما نمی‌خواهیم تا آخر عمر این‌طور زندگی کنیم.»
«پیر دانا، مهربان بود. او نتوانست در برابر گریه‌ی لولوبی‌ها تاب بیاورد. و گفت: «یک بار دیگر به شما کمک خواهم کرد. اما حالا خیلی کار دارم. در سرزمین تیورستان، فرمان‌روا بیمار است. برای درمان او می‌روم. بعد به سرزمین شما برمی‌گردم و برای پیدا کردن درمانِ شما تلاش می‌کنم.»
لولوبی‌ها از بزرگواری «پیر دانا، خوشحال شدند. چهره‌های گریان آن‌ها خندان شد، ناراحتی‌هایشان پر کشید و بر قلّه‌ی کوه‌های بلند نشست. گفتند: هر چه باشد «پیر دانا، به ما کمک خواهد کرد و دست ما را خواهد گرفت. برای همین شروع به شادی کردند.

لولوبی‌ها از «پیر دانا، قول گرفتند و به سرزمینشان برگشتند. آن‌ها دیدند همه‌ی لولوبی‌ها چشم به راهشان هستند. وقتی «پیر دانا، را همراه گروه ندیدند، زار زار شروع به گریه کردند.





در میان اعضای گروه، «پلیس خوش سخن» که بلندترین صدا را داشت فریاد زد و لولوبی‌ها دست از گریه کردن برداشتند.

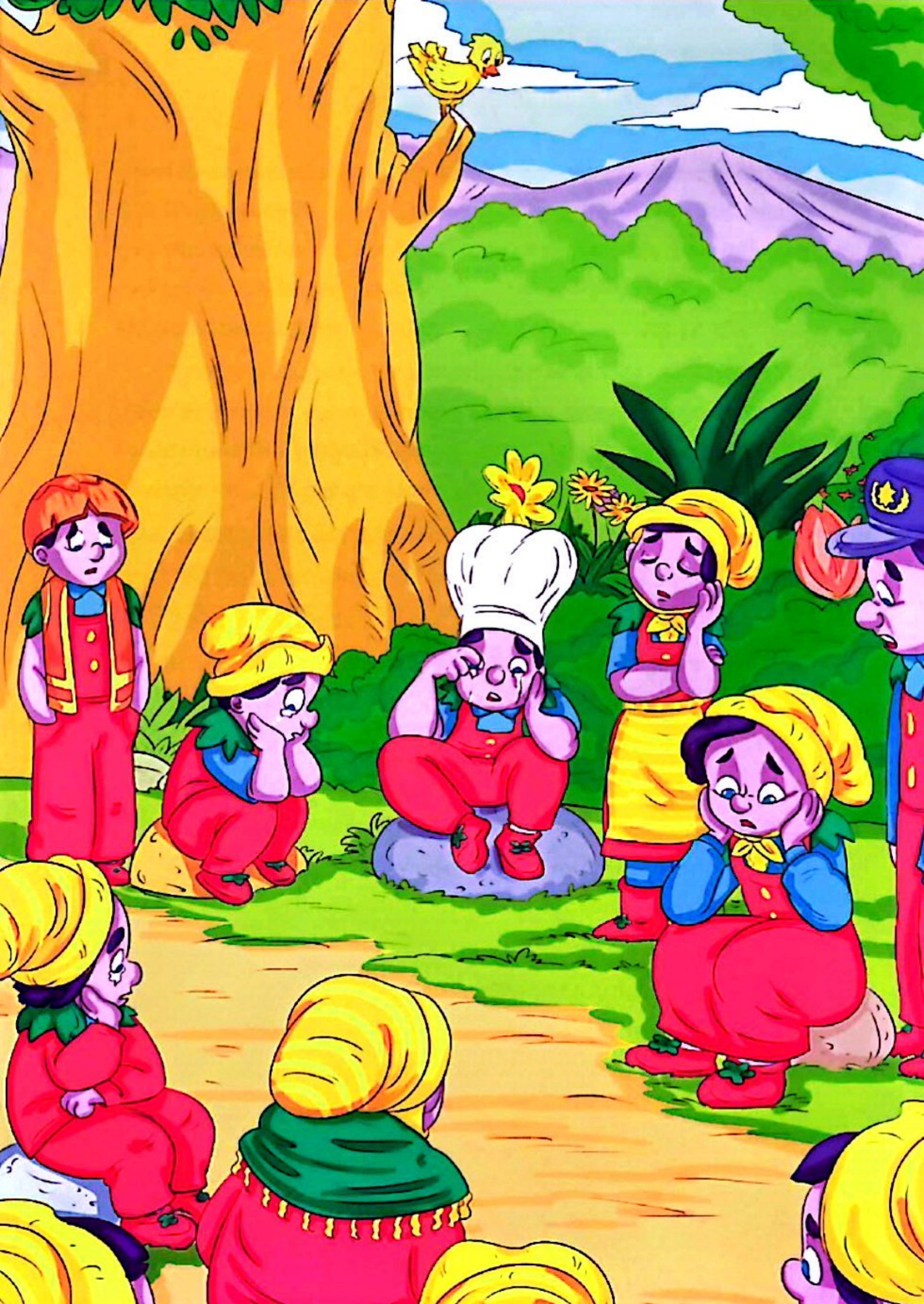
«کافی است! دست از گریه بردارید و گوش کنید. پیر دانای ما به زودی خواهد آمد و درمان درد ما را پیدا خواهد کرد. دوستان من! شما را به خدا لولوبی‌های خوبی شوید! دروغ نگویید، برای عادل شدن چیزی کم نگذارید.»

لولوبی‌ها همه یک صدا فریاد زدند: «این گفته‌های شما را سال‌هاست انجام می‌دهیم. به ما چیز تازه‌ای بگو! طفلکی «پلیس خوش سخن» چه بگوید؟ اگر می‌دانست، به این حال و روز می‌افتاد؟ به چپ و راست نگاه کرد. چیزی به ذهنش نرسید که بگوید.

روزها از پی هم گذشت. اما خبری از «پیر دانا» نبود. امیدهای آن‌ها از بین رفت. زمستان، بهار و بهار، تابستان شد. اما از «پیر دانا» خبری نشد.

لولوبی‌ها، به خاطر «پیر دانا» غمزده و اندوهگین و دلواپس بودند. آن‌ها گفتند: «آه، بیچاره پیر دانا! آیا از این دنیا رفته است؟» و شروع به گریه و زاری کردند.







به خاطر نیامدن او چه وضعیت وحشتناکی داشتند! لولوبی‌ها از خوردن و نوشیدن افتاده بودند. در اصل بدن‌های کوچک آن‌ها حسابی کوچک شده و پوست و استخوان از آنها مانده بود. «آشپز خوش‌حال، هم که به غیر از خوش‌حالی، سرمایه‌ی دیگری نداشت، مثل بقیه اشک از چشم‌هایش جاری بود. لولوبی‌ها چهل روز و چهل شب سوگواری کردند تا خاطره‌ی «پیر دانا»ی عزیز را در قلب‌های کوچکشان دفن کردند. بعد هم نشستند و به فکر فرو رفتند. «وضعیت ما چگونه خواهد شد؟»، «در این جنگل به این حال خواهیم ماند؟»، «به محل زندگی دوست داشتنی‌مان برنخواهیم گشت؟»، «دوست‌هایمان منزکی‌ها را یک بار دیگر خواهیم دید؟»، از یکدیگر این‌ها را می‌پرسیدند و هیچکدام پاسخ این پرسش‌ها را پیدا نمی‌کردند. بالاخره، اتفاقی غیرمنتظره رخ داد. یک روز صبح زمانی که بیدار شدند، «پیر دانا» را مقابل خود دیدند. از خوشحالی کم مانده بود دیوانه شوند. جارچی‌ها شروع کردند به جار زدن: «دوستان! بدانید و بشنوید! پیر دانا برگشته است. ما را فراموش نکرده است. کسانی که شنیدند به کسانی که نشنیده‌اند، بگویند»، سرتاسر جنگل از آمدن «پیر دانا» آگاه شد. لولوبی‌ها دوان دوان آمدند و در مقابل «پیر دانا» زانو زدند و از او قدردانی کردند. این بار هم از خوشحالی گریستند.





«پیر دانا، از دیدن رفتار عجیب لولوبی‌ها متعجب شده بود. بعد از مدتی خطاب به لولوبی‌ها گفت:

«دوستان کوچولوی من! اکنون مقابل شما هستم. نپرسید که چرا دیر آمدم؛ چون که طولانی است. مجبور شدم در سرزمین کادوسی‌ها توقف کنم. حالا که از دیدن من اینقدر خوشحال شدید، امروز را جشن اعلام می‌کنم. جشن بگیریم، بازی کنیم و شادی کنیم.»

ناگهان چهره‌ی لولوبی‌ها در هم رفت. کسی سرش را بالا نگرفت و «پیر دانا» را نگاه نکرد.

«چه شد دوستان من؟ آیا صدای مرا نشنیدید؟ برای شما از جشن و تفریح می‌گویم. عجله کنید! بهترین غذاها را بپزید. در میدان جنگل برای خودمان مهمانی مجللی ترتیب می‌دهیم.»

لولوبی‌ها چیزی نگفتند. از سنگ صدا برمی‌آمد ولی از لولوبی‌ها چیزی شنیده نمی‌شد. نمی‌توانستند به «پیر دانا» از آنچه بر آنها گذشته بود، بگویند. با ترس و لرز راه خانه‌ی خود را پیش گرفتند.

ساعت‌ها گذشت. نه کسی می‌آمد و نه کسی می‌رفت، صبر «پیر دانا» لبریز شد. به یکی از لولوبی‌ها که جلو می‌آمد گفت: «غذای ما کجا ماند؟ خیلی گرسنه‌مان شد.»

لولوبی‌ها در حالی که چهره‌شان کبود کبود شده بود، به زمین نگاه کردند. دنبال بهانه می‌گشتند. متوجه شدند نمی‌توانند درخواست «پیر دانا» را رد کنند. ناچار به خانه‌ها برگشتند و غذاها را به میدان جنگل آوردند.







اما چه آوردنی! اگر غذای چهار قابلمه را کنار هم می گذاشتید، به زور یک لقمه می شد.

«پیر دانا، نگاهی به غذاها و نگاهی هم به لولوبی ها انداخت. اگر همه غذاها را هم می خورد، سیر نمی شد. چیزی نگفت. همه ی لولوبی ها با هم خوردند و نوشیدند. بین خودمان بماند، «پیر دانا، گرسنه از سر سفره برخاست. اما چون فرد محترمی بود، گرسنگی خود را آشکار نکرد.

لولوبی ها طوری قیافه گرفته بودند که انگار مزرعه هایشان غارت شده و انبار اندوخته هایشان خالی شده است. آن ها همیشه همین طور بودند. کسی در خساست، مثل آن ها نبود.

آن شب «پیر دانا، به محض این که وارد کلبه اش شد، دفتر جلدسیاهش را باز کرد و هر آنچه که در میدان جنگل اتفاق افتاده بود، یک به یک نوشت. روی تختش دراز کشید و به خواب فرو رفت. از این که در مورد لولوبی ها بد فکر کرده بود، پشیمان شد. پیش خود گفت:







«شاید من اشتباه می‌کنم، شاید ندارند، به همین خاطر تا این حد حساست
به خرج دادند. باید به آن‌ها فرصتی دیگر بدهم. تا چهره‌ی واقعی‌شان را ببینم.
نباید به آن‌ها تهمت ناروا بزنم.

چیزی به لولوبی‌ها نگفت. مثل دوستی قدیمی، بین آن‌ها رفت و آمد کرد.
همان‌طور که می‌رفت به باغ انگوری رسید. چه باغی بود! نه سر داشت و نه ته.
درختان مو سرشار از خوشه‌های انگور به رنگ سیاه، زرد و بنفش بودند. دنبال
هر انگوری می‌گشتید، آن‌جا پیدا می‌کردید.

وارد باغ شد. سلام و احوال‌پرسی کرد. روی چهارپایه‌ای که باغبان به آن
اشاره کرد، نشست و شروع به صحبت کرد.

«چه باغ زیبا و پر محصولی دارید! خوشه‌های درشت و دانه‌های آبدار،
باغبان شنید، اما خودش را به نشنیدن زد. اخم کرده بود و خیلی ناراحت بود.
پیر دانا، هم مصمم ادامه داد:

«مهمان حبیب خداست آیا این را می‌دانستید؟»

سرانجام، باغبان به حرف آمد: «نه نمی‌دانستم!»

– «یعنی اگر مهمان بیاید، با خوشه‌ای انگور از او پذیرایی نمی‌کنید؟»







باغبان گفت:

«نه! پذیرایی نمی‌کنیم!»

– «در حالی که پرندگان و حشرات آن‌ها را می‌خورند. باز هم به کسی نمی‌دهید؟»
باغبان روی خمره‌ها نشست.

– «پرنده‌ای که انگورهای مرا تاراج کند، پَرهایش را می‌کنم!»

– «گرسنه ماندن پرندگان شما را ناراحت نمی‌کند؟»

– «برای چه ناراحت شوم! آیا سیر کردن پرندگان وظیفه‌ی من است؟»

– «چه می‌دانم. اگر من بودم، ناراحت می‌شدم. خوب، آیا انگورها را می‌فروشید؟»

باغبان لولوبی، در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، چشم‌هایش برق زد و گفت: «البته که می‌فروشیم. مگر می‌شود که آن‌ها را نفروشیم؟ چند کیلو برای شما بکشم؟»

– «نیازی نیست، به یک باره اشتهايم را از دست دادم.»

لولوبی باز هم اخم کرد. نگاهش را دزدید تا به صورت «پیر دانا» نگاه نکند.
«پیر دانا، آرام برخاست. از باغِ باغبان خسیس بیرون آمد. به حد کافی که دور شد، روی سنگی نشست. دفتر جلدسیاهش را گشود. کارهایی را که باغبان انجام داده بود، یادداشت کرد.

با خودش گفت: «ای بابا! چقدر خسیس بود! از باغ به این بزرگی حتی خوشه‌ای انگور به مهمانش نداد.»

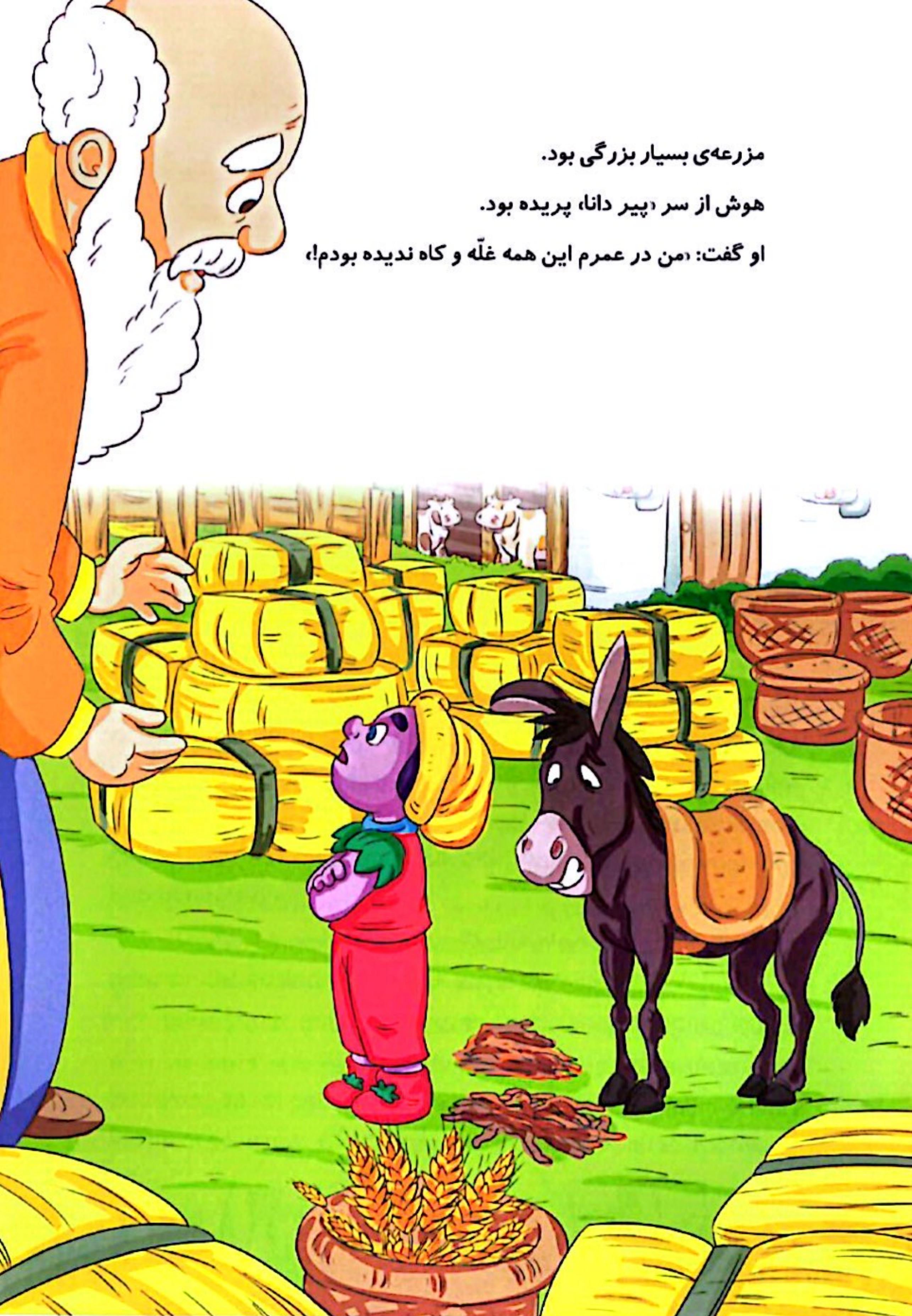
کار نوشتن را که به پایان رساند، دیگر بار به راه افتاد. همین طور که می‌رفت، به مزرعه‌ای رسید.



مزرعه‌ی بسیار بزرگی بود.

هوش از سر «پیر دانا» پریده بود.

او گفت: «من در عمرم این همه غله و گاه ندیده بودم!»





کمی جلوتر با مزرعه‌دار روبه‌رو شد. سلام و احوال‌پرسی کرد. مقابل هم نشستند. «پیر دانا، چشمش به الاغی افتاد که کنار خرمن نشسته بود. بیچاره الاغ پوست و استخوان شده بود. «پیر دانا، با دقت که نگاه کرد، چیزی بیشتر از یک مشت خار در مقابل الاغ ندید. با تأسف رو به مزرعه‌دار کرد و گفت: «در مقابل الاغ بیچاره به جز یک مشت خار چیز دیگری نمی‌بینم!»

– «چه چیز دیگری باید باشد؟»

– «علف نیست؟ از آن توبره یک مشت جو بدهید، یک سطل کاه هم بگذارید. یک سطل هم آب. تا حیوان زبان بسته سیر شود.»

– «پیر دانا، شما عقلتان را از دست داده‌اید؟ اگر به الاغ این همه غذا بدهم، زمستانش را چگونه سپری کنم؟ شما می‌خواهید من را بدبخت کنید؟»

– «یک مشت جو شما را فقیر نمی‌کند. اما اگر در غذا ندادن به الاغ اصرار داشته باشید، حیوان زبان بسته می‌میرد.»

– «الاغ چیزی‌اش نمی‌شود. تا خارها بخواهد در معده‌اش هضم شود، روزها زمان می‌برد. من گرگ باران دیده‌ام!» «پیر دانا، حرفی برای گفتن به مزرعه‌دار پیدا نکرد. از تعجب دهانش باز ماند، بلند شد و رفت. به حد کافی که دور شد، دفتر جلدسیاهش را باز کرد و درباره‌ی خساست مزرعه‌دار خط به خط نوشت.

«بینم، دیگر چه چیزهایی خواهم دید؟» «پیر دانا، همین‌طور که زمزمه می‌کرد، به راهش ادامه داد.





کنار دریاچه‌ای رسید. در مقابلش چند لولوبی دید که ماهی می‌گرفتند. گفت:
«بهتر است پیش آن‌ها بروم و چند کلمه‌ای با آن‌ها صحبت کنم، کنار آن که
ماهی می‌گرفت، ایستاد و گفت: «سلام،
«سلام پیر دانا، از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟»
«برای پیاده‌روی صبحگاهی بیرون آمده‌ام، شما را که دیدم گفتم پیش شما
بیایم و جویای احوالتان شوم.»
«چه کار خوبی کردید! کاش، قلاب و تور ماهیگیری داشتید و ماهی
می‌گرفتید. در دریاچه ماهی موج می‌زند.»
«نیازی نیست. من شما را نگاه می‌کنم؛ شما ماهیگیری کنید.»
لولوبی‌ها، قلاب‌هایشان را داخل آب انداختند. هر باری که قلاب می‌انداختند،
ده‌ها ماهی صید می‌کردند. سطل‌ها از ماهی‌های درشت پر می‌شد. ماهی
کپور، ماهی قزل‌آلا و ... ده‌ها ماهی از همه نوع در سطل‌ها بود. هر قدر هم که
می‌خوردی، تمام نمی‌شد.
کمی جلوتر، گربه‌ای میو میو می‌کرد: میو میو... میو... به نظر گرسنه بود.
هر چقدر گربه میومیو کرد، کسی به روی خودش نیاورد. بیچاره گربه کوچولو،
بین لولوبی‌ها پرسه می‌زد، خودش را روی پاهایشان می‌مالید و برمی‌گشت و
ملتمسانه به چهره‌ی آن‌ها نگاه می‌کرد اما کسی توجه نمی‌کرد.
«پیر دانا، دلش آتش گرفت. دیگر نتوانست آن‌جا بایستد. به لولوبی‌ها گفت:





«یک ماهی به گربه‌ی بیچاره بدهید! طفلکی خیلی گرسنه است»، لولوبی‌ها لبخند زنان، حرف‌های «پیر دانا» را شنیدند، اما خود را به نشنیدن زدند. این بار «پیر دانا» رو به «آشپز خوشحال» کرد و گفت: «می‌گویم یک ماهی کوچک یا حتی نصف ماهی به آن گربه‌ی کوچک بدهید. بچه‌های بیچاره‌اش از گرسنگی خواهند مُرد!» آشپز خوشحال، به التماس‌های «پیر دانا» پوزخند زد: «دریاچه از ماهی موج می‌زند، می‌توانی یکی از آن‌ها را بگیری و به گربه بدهی».

بقیه‌ی لولوبی‌ها هم بلندبلند خندیدند.

«پیر دانا» داشت گریه‌اش می‌گرفت.

برای آخرین بار رو به «وکیل آرام» کرد و گفت:

– «دوستم! شما لولوبی مهربانی هستی. به خاطر من به این گربه‌ی بیچاره

یک ماهی بدهید».

– «چرا اینقدر پیله می‌کنی «پیر دانا»؟ چرا ماهی‌ای را که با زحمت گرفته‌ام

به گربه‌ای کثیف بدهم؟ مگر عقم را از دست دادم؟»

در حین صحبت کردن آن‌ها گربه‌ی بینوا میومیو می‌کرد. دمش را جمع کرده

و سرش را بالا آورده بود و به ماهیگیرهای لولوبی با زبانش التماس می‌کرد. اما

لولوبی‌ها اهمیت نمی‌دادند.

«پیر دانا» دانست که ماهیگیرها به گربه، ماهی نخواهند داد. همان لحظه

دستش را در جیبش برد. یک سکه‌ی نقره‌ای از جیبش بیرون آورد و ماهیگیرها

را صدا کرد.

– «آهای! به من یک ماهی می‌فروشید؟»







ماهیگیرها برای فروش ماهی‌هایشان به همدیگر تنه می‌زدند و همدیگر را
هُل می‌دادند. «پیر دانا، هم هاج و واج مانده بود.

– «دست نگهدارید! تا زمانی که من مشتری هستم و می‌خواهم ماهی بخرم،
حق انتخاب ماهی را دارم. حالا عقب بروید. از داخل سطل‌ها بزرگ‌ترین
و درشت‌ترین ماهی را انتخاب خواهم کرد. موافقید؟ صدایی از لولوبی‌ها
برنخاست. اخم کردند و زمین را نگاه کردند. «پیر دانا، مشغول بررسی سطل‌های
کنار دریاچه شد. همه‌ی سطل‌ها لب به لب پر از ماهی بود.
از داخل آن‌ها، بزرگ‌ترین ماهی را پیدا کرد و بیرون آورد.

«این ماهی را می‌خرم،»

یک سکه به ماهیگیر داد و در برابر نگاه‌های متعجب لولوبی‌ها، آن ماهی
بزرگ را جلوی گربه کوچولو انداخت. گربه با بچه‌هایش به ماهی حمله‌ور شد.
لولوبی‌های خسیس که کنار ایستاده بودند، از آنچه «پیر دانا، انجام داد،
شگفت‌زده شدند.

– «آه! چه ماهی بزرگی بود!»

– «حیف شد!»

– «این ماهی باید به یک گربه‌ی کثیف داده می‌شد؟»

– «من فکر می‌کردم پیر دانا، انسانی باهوش است.»





- «اگر به من بود، ماهی را خوب سرخ می‌کردم، بعد هم با اشتها آن را می‌خوردم.»

آیا «پیر دانا» گفته‌ها را نمی‌شنید؟ البته که می‌شنید اما نشنیده می‌گرفت. او در آن لحظه، با لذت به غذا خوردن گربه و بچه‌هایش می‌نگریست و بابت کارش احساس خوشحالی می‌کرد.

در آن جا دیگر کاری برای «پیر دانا» باقی نماند. آن‌ها را ترک کرد و رفت. لولوبی‌ها «پیر دانا» را از پشت سر نظاره می‌کردند. افکارشان به هم ریخته بود. وی را متهم به حماقت می‌کردند؛ زیرا به گربه، ماهی داده بود.

وقتی «پیر دانا» از دریاچه، خیلی دور شد، زیر سایه‌ی درختی نشست. همان‌طور که حدس می‌زنید، دفتر جلدسیاهش را باز کرد و خسیس بودن ماهیگیرهای لولوبی را خط به خط نوشت. با خود می‌گفت: «در عمرم این همه انسان خسیس یک جا ندیده بودم». «پیر دانا» به دلیل این که آن روز خسته شده بود، می‌خواست کمی استراحت کند. از این‌رو، راه کلبه‌اش را در پیش گرفت. در واقع از دیدن خساست لولوبی‌ها، بسیار آزرده شده بود. دیگر توان ایستادن نداشت. به راه افتاد و به چپ و راست نگاه کرد. در راه، خانم لولوبی را دید که به سگی غذا می‌داد.





با خود گفت: «سرانجام به یک فرد سخاوتمند برخورددم»، نزدیک شد و سلام کرد.

- «سلام خانم خوش‌قلب!»

- «سلام پیر دانا،

- «داشتم غذا دادنت به سگ را تماشا می‌کردم. می‌شود بپرسم چه غذایی به او دادیدی؟»

- «یک سطل آب را با یک مشت آرد مخلوط کردم.»

- «آیا با یک مشت آرد، سگ سیر می‌شود؟»

- «آب آن را زیاد کردم.»

- «آب که شکم را سیر نمی‌کند!»

- «چرا سیر نمی‌کند؟ من همیشه این‌گونه به سگ غذا می‌دهم.»

«پیر دانا، در پاسخ گفتن درماند. نگاهی به خانم و نگاهی به سگ انداخت.

سگ بیچاره! پوست و استخوان شده بود. موهایش در هم پیچیده بود. لب پایش آویزان بود و با چشم‌هایی بی‌سو نگاه می‌کرد.

«پیر دانا، از آن جا دور شد. مستقیم به کلبه‌اش رفت. دفتر جلدسیاهش را

باز کرد. خساست آن خانم را یک به یک نوشت. بار دیگر دفترش تمام شد. در آخرین خط صفحه‌ی آخر، نوشت:

«لولوبی‌ها، سخاوتمند نبودند و به این دلیل به روزهای خوب گذشته بر نمی‌گشتند،

تشخیص درست بود. لولوبی‌ها، به خاطر ناخن خشکی و خساست، نمی‌توانستند به وضعیتی اولیه‌شان برگردند.







«پیر دانا، دفتر جلدسیاهش را زیر بغلش فشرد و از کلبه‌اش بیرون آمد. همین‌طور که می‌رفت به محلّ اقامت «رئیس فکور» آمد. «رئیس فکور»، «پیر دانا» را با روی گشاده پذیرفت. از وی حال و روزش را پرسید. «پیر دانا» گفت: «به نظرم درمان درد شما را یافتم».

«رئیس فکور»، از شادی کم مانده بود، دیوانه شود.

گفت: «پیر دانا، سریع بگو».

- «نمی‌شود».

- «چرا؟».

- «چون موضوعی است که متوجه همه‌ی لولوبی‌ها است. فقط به شما بگویم مشکلی حل نمی‌شود. جارچی‌ها را خبر کنید و همه‌ی لولوبی‌ها را فردا در میدان جنگل جمع کنید. برای آن‌ها خواهم گفت».

- «هر طور شما بخواهید».

«پیر دانا» هنوز آن جا را ترک نکرده بود که «رئیس فکور» به جارچی‌ها دستور داد. جارچی‌ها به کوچه و خیابان رفتند و فریاد زدند.

«آی لولوبی‌ها، پیر دانا علاج درد ما را یافته است. فردا در میدان جنگل توضیح خواهد داد. کسانی که شنیدند، به کسانی که نشنیدند، بگویند».

در میان لولوبی‌ها غوغایی برپا شد. آن شب تا صبح خوابشان نبرد.





روز بعد بچه‌ها، جوان، پیر، زن و مرد هر کسی که در سرزمین لولوبی‌ها زندگی می‌کرد، آمده بود. میدان جنگل گوش‌تاگوش پر شده بود و آن‌ها رسیدن «پیر دانا» را بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند.

سرانجام بعد از انتظاری طولانی، «پیر دانا» به میدان آمد. بالای بلندی رفت. در آن لحظه، سکوت در همه جا حاکم شد.

«پیر دانا»، خود را برای جمعیت لولوبی‌ها که برای شنیدن سخنان او آمده بودند، آماده کرده بود. به چشم تک‌تک آن‌ها نگاه کرد. لولوبی‌ها صبرشان لبریز شده بود. در این لحظه صدای «پیر دانا» را شنیدند.

«دوستان لولوبی‌ام! بعد از مشاهدات طولانی، سرانجام علت کبود و کوچک ماندن شما را متوجه شدم، چنان همهمه‌ای میان جمعیت به پا شد که نگو! جمعیت بالا و پایین می‌پریدند، دست‌ها از هیجان به سمت بالا بلند می‌شد و پایین می‌آمد و از هر کس صدایی شنیده می‌شد.

«پیر دانا» مدتی سکوت کرد و منتظر شد تا جمعیت ساکت شود اما زمزمه و سروصدا فروکش نکرد و لحظه به لحظه اوج گرفت.

بعد از مدتی فریاد زد:

«ساکت باشید!»

سروصدا و زمزمه قطع شد.





«دوستانی که به سخنان من گوش می‌دهید، شما به سخاوت آراسته نیستید!»

بار دیگر سروصدا از میان جمعیت برخاست.

«بله! چه حیف که جوانمرد نیستید! یعنی شما، شماها ...»

از بین جمعیت فریادی برخاست.

«ما چه هستیم؟ ما چه هستیم؟ لطفاً به ما بگویید!»

«دوستان من! افسوس که شما همگی خسیس هستید! بله اشتباه نشنیدید. شما

خسیس هستید و من این را بارها با چشم‌های خودم دیدم.»

بعد دفتر جلدسیاهش را باز کرد. وقایعی را که نوشته بود، یک به یک خواند.

آنچه که در دفتر نوشته شده بود، حقیقت داشت؛ به همین خاطر صدایی از کسی

برنخاست. خجالت‌زده زمین را نگاه می‌کردند. از این‌رو، «قاضی دانا، جلو آمد:

– «ما را به چیزی متهم می‌کنید که هیچ چیزی از آن نمی‌دانیم.»

– «چه چیزی را نمی‌دانید؟»

– «آن چیزی را که گفتید، چه بود؟ ببینید چه گفته بودید؟»

– «سخاوت»

– «هر چه باشد، نمی‌دانیم به چه چیزی سخاوت می‌گویند. نمی‌دانیم چیست؟»

به خاطر این ما را به خساست متهم نکنید.»





- «لطفاً سخاوت را به ما آموزش دهید.»

- «از بین کسانی که از دریاچه ماهی می گیرند، یک نفر می تواند اینجا بیاید؟»

«آشپز خوش حال، چند قدم جلو آمد. «پیر دانا، در حالی که با دست خود

اشاره می کرد، گفت: «لطفاً به سمت من بیایید.»

«آشپز خوش حال، بالای سگ و رفت. ساده لوحانه به صورت «پیر دانا، نگاه

کرد.

«پیر دانا، گفت:

«دوست عزیزم! به من بگو کنار دریاچه برای گربه ای که از گرسنگی میومو

می کرد، چه کاری انجام دادی؟ برای مردم بگو.»

«آشپز خوش حال، ابتدا از گفتن ماجرا طفره رفت، ولی کمی بعد تعریف کرد؛

اینکه «پیر دانا، با سگهای، ماهی بزرگی را خریده و جلوی گربه انداخته است ... او

همه ی این ها را با آب و تاب تعریف کرد.

لولوبی ها نتوانستند به آنچه که شنیده اند، اطمینان کنند. دهانشان یک وجب

باز مانده بود و در همان حال، به حرف های «آشپز خوش حال، گوش می دادند.

حرف های «آشپز خوش حال، که تمام شد، «پیر دانا، گفت:

«دوستان من! همان طور که متوجه شدید، شما هم باید به کسی که نیازمند

است، کمک کنید و هر چقدر که ممکن است جوانمردی تان را ثابت کنید.

انسان های خوب همگی این گونه رفتار می کنند.»





به این قسمت از صحبت‌هایش که رسید، مکث کرد و جمعیت را نگریست.
صدایی شنیده نمی‌شد. «پیر دانا»، در آن زمان برایش مثل روز روشن بود که
افکار لولوبی‌ها به هم ریخته است. به آن‌ها کمی فرصت داد و منتظر شد.
در آخر گفت: «بعد از این اگر خساست را رها کنید و با یکدیگر با سخاوت
رفتار کنید، خداوند شما را خواهد بخشید و شما به حال و روز گذشته‌تان
برمی‌گردید.»

سخنان «پیر دانا» که به پایان رسید، از بلندی پایین آمد و به راهش ادامه داد.
از آن روز به بعد، لولوبی‌ها، خساست را کنار گذاشتند و بیماری ناخن‌خشی، از
جنگل آن‌ها ریشه‌کن شد.

لولوبی‌ها در حالی که سخاوتمند شده بودند، به زندگی خود ادامه دادند.
اما افسوس که باز هم به روزهای خوش گذشته‌شان بازنگشتند. علت آن چه بود؟
دروغ نمی‌گویند، از عدالت فاصله نمی‌گیرند و برای سخاوتمند بودن آنچه
که در توان دارند، انجام می‌دهند. با این وجود، هنوز چهره‌شان کبود و قدشان
کوتاه است.

خیلی غمگین شدند: از همدیگر سؤال می‌کردند، کجای کار ما اشتباه است؟
آیا شما می‌دانید چه زمانی لولوبی‌ها به زندگی گذشته‌شان برخواهند گشت؟
اگر کتاب بعدی را بخوانید، شاید بتوانید جواب سؤال را پیدا کنید.

